

خدا جون سلام به روی ماهت...

# خانواده‌ی ترسکی ۱ نبرد لیمونادی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# نبرد لیمونادی

## خانواده‌ی ترسکی

ژاکلین دیویس | نیلوفر خوش‌زبان

سرشناسه: دیویس، جکلین، ۱۹۶۲ - م.: Davies, Jacqueline  
عنوان و نام پدیدآور: خانوادہی ترسکی ۱: نبرد لیمونادی / نویسنده: ژاکلین دیویس؛ تصویرگر: کارا لی ویلن؛ مترجم: نیلوفر خوش‌زبان.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸  
مشخصات ظاهری: ۱۳۰ ص.: مصور.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۱-۵-۵: دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۱-۵  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: The lemonade war.  
عنوان دیگر: نبرد لیمونادی.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
Young adult fiction, American-- 21st century  
موضوع: شناسه‌ی افزوده: خوش‌زبان، نیلوفر، ۱۳۶۲ - ، مترجم  
رده‌بندی کنکره: PS ۳۶۰۹  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۷۱۵۶۳  
۷۱۲۰۹۱



انتشارات پرتقال

خانوادہی ترسکی ۱: نبرد لیمونادی

نویسنده: ژاکلین دیویس

تصویرگر: کارا لی ویلن

مترجم: نیلوفر خوش‌زبان

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۰-۸-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای تام، کیم، و لیزی.  
همه‌ی راه‌ها ما را به هم برمی‌گردانند.  
ژ. د

تقدیم به همه‌ی خواهرها و برادرهایی که  
پُشت‌وپناه همدیگرند.  
ن. خ

# فصل ۱ رکود

رکود: (اسم) اُفت فعالیت‌های کسب‌وکار یا وضعیت اقتصادی.

ایوان<sup>۱</sup> توی تاریکی به پشت دراز کشیده بود و توپ بیس‌بال را صاف پرت می‌کرد بالا و بدون دستکش در هوا می‌گرفت. تاپ. تاپ. توپ هر بار به کف دستش می‌خورد، صدای خوشایندی تولید می‌کرد. پاهایش به شکل عدد هفت ولو شده بود روی زمین. بازوهایش را به سمت سقف، بالا می‌کشید. تصور اینکه اگر توپ را به‌موقع نگیرد، ممکن است دماغش را بشکند، باعث می‌شد بازی برایش جالب‌تر شود و همین‌طور ادامه بدهد.

از طبقه‌ی بالا صدای قدم‌هایی شنید - صدای قدم‌های مادرش بود - و بعد یک غرغز بلند و کش‌دار. توپ را نگه داشت و گوش داد. مادرش داشت چیز سنگینی را روی کف آشپزخانه می‌کشید؛ احتمالاً کولری را که از کار افتاده بود. یک هفته پیش، درست همان موقع که موج گرما تازه شروع شده بود، کولر دفتر کار مادرش، در اتاق زیرشیروانی، خراب شده بود. مردی که از فروشگاه سیرز<sup>۲</sup> آمده بود، یک کولر نو و تروتمیز نصب کرده بود؛ اما کولر قدیمی را همان‌جا وسط آشپزخانه رها کرده و رفته بود. خانواده‌ی ترسکی<sup>۳</sup> تمام هفته از کنارش رد شده بودند.

غرغزژژژ. ایوان بلند شد و ایستاد. مامانش قوی بود، اما این یک کار دونفره

---

1. Evan

2. Sears

3. Treski

بود. امیدوار بود مادرش از او نپرسد که چرا خودش را در زیرزمین تاریک قایم کرده و امیدوار بود جسی<sup>۱</sup> اصلاً در آشپزخانه نباشد. دو روز بود از جسی فاصله می‌گرفت و این کار هر لحظه سخت‌تر می‌شد. خانه‌شان آن قدرها بزرگ نبود. همین که ایوان دستش را روی نرده گذاشت، صدای غژغژ متوقف شد. صدای قدم‌هایی را شنید و بعد سکوت شد. مادر بی‌خیال شده بود. با خودش فکر کرد حتماً به‌خاطر گرما بوده. از این هوا همین هم انتظار می‌رفت: هوای دست کشیدن و بی‌خیال شدن. ایوان برگشت و روی زمین دراز کشید.

تاپ. تاپ.

بعد صدای باز شدن در زیرزمین را شنید. غیژژژژژژژ. ایوان توپ را گرفت و بی‌حرکت ماند.

«ایوان!» صدای جسی در تاریکی طنین انداخت. «ایوان! اونجایی؟» ایوان نفسش را در سینه حبس کرد. کاملاً بی‌حرکت دراز کشیده بود. غیر از سوزن‌هایی که انگار در انگشت‌های خواب‌رفته‌اش فرو می‌رفت، هیچ حرکتی نبود.

صدای در را شنید که بسته می‌شد. نفس راحتی کشید؛ اما در کامل بسته نشد و دوباره باز شد. صدای قدم‌هایی روی پله‌های موکت‌پوش به گوش رسید. جسی در تاریکی روی پله‌ی پایینی ظاهر شد. روشنایی روز از پشتش پیدا بود. ایوان از جایش جنب نمی‌خورد.

«ایوان! تویی؟» جسی قدم کوچکی به داخل زیرزمین برداشت. «تو اونجا...» آهسته و با احتیاط به سوی ایوان رفت؛ بعد با پای برهنه‌اش لگدی به او زد.

ایوان زد روی پای جسی. «هوی! مراقب باش! خب؟» یک‌دفعه از اینکه آنجا تویی تاریکی دراز کشیده، احساس حماقت کرد.

جسی گفت: «خیال کردم یه کیسه‌خواب هستی. ندیدمت. اینجا چی کار

---

1. Jessie

می‌کنی؟ چرا چراغ‌ها خاموشه؟»

ایوان گفت: «چراغ‌ها که روشن باشه، هوا خیلی گرم می‌شه.» با لحن بی‌روحي حرف می‌زد و سعی می‌کرد کسل‌کننده‌ترین آدم روی کره‌ی زمین به نظر برسد. شاید اگر همین‌طور پیش می‌رفت، جسی راهش را می‌کشید و می‌رفت و او را به حال خودش می‌گذاشت.

جسی روی کاناپه دراز کشید و گفت: «مامان برگشته دفترش.» غرغرنان ادامه داد: «کار داره.»

ایوان چیزی نگفت. شروع کرد به پرتاب توپ. مستقیم رو به بالا. مستقیم رو به پایین. شاید سکوتش باعث می‌شد جسی ول کند برود. ایوان کم‌کم حس می‌کرد کلمه‌ها در درونش انباشته می‌شوند، ریه‌هایش را پر می‌کنند و سعی دارند با فشار هوا را هل بدهند بیرون. مثل این بود که یک‌عالمه خفاش توی سینه‌اش بال‌بال می‌زدند و تقلا می‌کردند بیرون بیایند.

جسی گفت: «سعی کرد کولر رو جابه‌جا کنه، اما خیلی سنگینه.» ایوان لب‌هایش را محکم به هم فشار داد. با خودش گفت برو دیگه. برو تا دهنم رو باز نکردم و حرف بدی نزدم.

جسی ادامه داد: «قراره تموم هفته همین‌طوری گرم باشه. بالای سی درجه. تموم هفته، تا روز کارگر!»  
تاپ. تاپ.

جسی پرسید: «خب، چی کارها می‌خوای بکنی؟»  
ایوان با خودش فکر کرد می‌خوام جیغ بکشم. جسی هیچ‌وقت نمی‌فهمید داری بهش کم‌محملی می‌کنی. طوری رفتار می‌کرد که انگار همه چیز عالی است. خیلی سخت بود به او بفهمانی باید بزند به چاک، بدون اینکه لازم باشد مستقیم بگویی بزنی به چاک! هر بار ایوان این کار را می‌کرد، احساس بدی به خودش دست می‌داد.

---

۱. Labor Day: اولین دوشنبه‌ی ماه سپتامبر، از تعطیلات رسمی ایالات متحده‌ی امریکا

جسی با پا ضربه‌ی آرامی به او زد و دوباره پرسید: «خب، چی کارها می‌خواهی بکنی؟»

سؤال سرراستی بود. ایوان یا باید جواب می‌داد، یا توضیح می‌داد که چرا نمی‌خواهد جواب بدهد. و نمی‌توانست این کار را بکند. خیلی... خیلی پیچیده بود. خیلی دردناک بود.

جسی برای بار سوم پرسید: «ها؟ چی کارها می‌خواهی بکنی؟»

ایوان گفت: «همین که می‌بینی.»

«نُج. بگو دیگه. جدی پرسیدم.»

ایوان گفت: «جدی گفتم.»

جسی گفت: «می‌تونیم با دوچرخه بریم فروشگاه ۷ - یازده».

«پول ندارم.»

«تو که روز تولدت ده دلار از مامان بزرگ گرفتی.»

«خرجش کردم.»

«چی خریدی؟»

«یه چیزی خریدم.»

«خب، من... خب...»

صدای جسی ذره‌ذره پایین آمد و ساکت شد.

ایوان توپ را نگه داشت و به او نگاه کرد. «چی؟»

جسی پاهایش را توی سینه جمع کرد و گفت: «هیچی.»

ایوان گفت: «خیلی خب.» می‌دانست جسی پول دارد. جسی همیشه توی

جعبه‌ی قفل‌دارش پول مخفی می‌کرد. اما دلیل نمی‌شد بخواهد آن را با

کسی قسمت کند. ایوان دوباره توپ را انداخت بالا. احساس کرد شعله‌ی

کم‌جان خشمی توی وجودش زبانه کشید و تا صورتش بالا آمد.

تاپ. تاپ.

---

۱. Eleven-7: نام مجموعه‌ای از سوپرمارکت‌های زنجیره‌ای



جسی گفت: «می‌تونیم تو جنگل قلعه بسازیم.»  
«خیلی گرمه.»

«می‌تونیم فتح پرچم<sup>۱</sup> بازی کنیم.»  
«خیلی خسته‌کننده‌ست.»

«می‌تونیم شیار درست کنیم و با تیلها مسابقه بدیم.»  
«خیلی احمقانه‌ست!»

تار عنکبوت نازکی از عرق روی پیشانی‌اش شکل گرفت و تا موهایش کشیده شد. هر بار توپ را پرت می‌کرد، به خودش می‌گفت تقصیر جسی نیست. اما احساس می‌کرد خشمش شدیدتر می‌شود. حالا آرنجش را هم حرکت می‌داد تا توپش باحال‌تر به هوا پرتاب شود. توپش هر بار، کم‌کم، یک‌ونیم متر توی هوا بالا می‌رفت. صاف صاف.

بامب. تاپ. بامب. تاپ.

خفاش‌های توی سینه‌اش دیوانه شده بودند.

جسی پرسید: «چه شده؟ این دو - سه روز خیلی عجیب شدی.»  
آخ، گذش بززن. شروع شد.

«دلم نمی‌خواد با یه بازی مسخره مثل فتح پرچم سرگرم بشم. همین.»  
«تو که فتح پرچم دوست داری. چون خیلی دوستش داری گفتم. داشتم بهت محبت می‌کردم. اگه نمی‌دونی بدون!»

«ببین! فقط شش روز از تابستون مونده؛ من نمی‌خوام وقتم رو با یه بازی احمقانه تلف کنم.» ایوان حس کرد سرعت ضربان قلبش بالا می‌رود. از طرفی می‌خواست یک لنگه جوراب بچپاند توی دهانش تا ساکت شود و از طرف دیگر می‌خواست پوزه‌ی خواهرش را به خاک بمالد. «یه بازی احمقانه‌ست و مال بچه‌هاست. دلم نمی‌خواد یه بازی بچگانه‌ی احمقانه بکنم.»  
بامب. تاپ. بامب. تاپ.

---

۱. نوعی بازی تخته‌ای دونفره

«چرا این قدر بدجنس شدی؟»

ایوان می‌دانست که دارد بدجنسی می‌کند و از اینکه بدجنس باشد خیلی بدش می‌آمد؛ آن‌هم در مقابل خواهرش. اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. آن قدر عصبانی بود و آن قدر احساس حقارت می‌کرد و آن قدر خفاش توی سینه‌اش بود که نمی‌توانست طور دیگری رفتار کند. فقط می‌خواست تنها باشد و جسی همین را از او گرفته بود. ایوان گفت: «شما نابغه تشریف دارین! خودت بفهم چرا این طوری شدم.»

آخیش. این جمله توانست جسی را ساکت کند؛ البته فقط این بار! ایوان توپ را نگاه کرد که توی هوا پرواز می‌کرد.  
جسی پرسید: «به خاطر نامه‌ست؟»  
تَق.

ایوان فقط یک ثانیه چشم از توپ برداشت؛ فقط یک ثانیه. و توپ صاف خورد به دماغش.

به پهلو غلتید و دماغش را با هر دو دست نگه داشت. «آآآخ! لعنتی!» درد شدید و کورکننده‌ای درست پشت چشم‌هایش پیچید و کشیده شد به سمت گوشه‌های بیرونی کاسه‌ی سرش.

صدای جسی را شنید که آهسته پرسید: «یه کم یخ می‌خوای؟»  
داد زد: «پرسیدن داره؟»

«بیارم؟» جسی از جا بلند شد.

«نه، یخ کوفتی رو نمی‌خوام.» درد داشت کمتر می‌شد؛ مثل موج بزرگی که با کلی سروصدا بالا می‌آید و بعد آرام‌آرام پایین می‌رود و ناپدید می‌شود. ایوان چرخید تا بلند شود و بنشیند. دست‌هایش را از روی دماغش برداشت. با شست و انگشت اشاره، تیغ‌هی بینی‌اش را نگه داشت. بینی‌اش هنوز صاف بود؟  
جسی در نور کم نگاهی به صورت او انداخت. گفت: «خون نیومده.»  
«بله! ولی درد داره‌ها! خیلی!»

«نشکسته.»

«تو از کجا می‌دونی؟ تو که همه چیز رو نمی‌دونی. خودت فکر می‌کنی می‌دونی، اما نمی‌دونی.»

«حتی ورم هم نکرده. زیادی داری گندهش می‌کنی.»

ایوان دماغش را با یک دست نگه داشت و با دست دیگر به زانوی خواهرش ضربه زد. بعد توپ بیس‌بال را برداشت و با تقلا بلند شد و ایستاد.

«ولم کن! اوادم اینجا که جلوی چشم نباشی، تو هم که انگار مجبوری بیای دنبالم! گند می‌زنی به همه چیز. تابستونم رو که خراب کردی، حالا می‌خوای گند بزنی به مدرسه. ازت متنفرم!» وقتی به پله‌ها رسید، با تنفر توپ بیس‌بال را پرت کرد پایین.

تالاپ.

## فصل ۲ فروپاشی

**فروپاشی:** (اسم) تجزیه‌ی یک واحد، سازمان، یا گروهی از سازمان‌ها. وزارت دادگستری گاهی شرکت‌های بزرگ را مجبور می‌کند که به واحدهای کوچک‌تری تقسیم شوند.

جسی سر در نمی‌آورد. واقعاً سر در نمی‌آورد.

مشکل ایوان چه بود؟

دو روز بود که رفتارش عجیب و غریب شده بود. درست از دو روز پیش که آن نامه رسیده بود. اما چرا باید ایوان بابت آن نامه این‌همه ناراحت می‌شد؟ با خودش گفت این‌یه معماست و من توی حل معماها حرف ندارم. اما این معما در مورد احساسات آدم‌ها بود و جسی می‌دانست زیاد از احساسات سر در نمی‌آورد.

جسی در تاریکی خنک زیرزمین نشست و به دوشنبه‌ی گذشته فکر کرد؛ روزی که نامه رسیده بود. همه‌چیز عادی بود. او و ایوان با هم توی ورودی خانه داشتند بساط لیمونادفروشی راه می‌انداختند که پستی از راه رسید و یک دسته نامه تحویل جسی داد. ایوان هیچ‌وقت به خودش زحمت نمی‌داد نگاهی به نامه‌ها بیندازد؛ اما جسی همیشه در مسابقه‌ها شرکت می‌کرد و امیدوار بود برنده شود؛ پس بی‌معطلی نامه‌ها را زیرورو کرد. درحالی‌که نامه‌ها را یکی‌یکی کنار می‌زد، می‌گفت: «به‌دردنخور. به‌دردنخور.

به درد نخور. ا، یه چیزی از مدرسه اومده. گیرنده‌ش مامانه.» پاکت سفید ساده‌ای را بالا گرفت. «به نظرت چیه؟»

ایوان گفت: «چه می‌دونم.» توی گاراژ بود و داشت میز چوبی کوچکی را که معمولاً به‌عنوان دکه‌ی لیمونادفروشی از آن استفاده می‌کردند، بیرون می‌آورد. میز زیر دو تیوب برف‌بازی و دو تخت‌هی موج‌سواری و شلنگ باغ گیر افتاده بود. جسی داشت می‌دید که ایوان با تمام توان میز را کشید و بلند کرد و بالای سر گرفت. با خودش فکر کرد ایوان خیلی گنده شده، و یاد حرفی افتاد که مامان درباره‌ی سرعت رشد ایوان زده بود. گاهی این‌طور به نظر جسی می‌رسید که ایوان دوبرابر سریع‌تر از او بزرگ می‌شود؛ بزرگ می‌شود و دور می‌شود.

جسی گفت: «گمونم چیز مهمیه.» به ذهنش رسید که لابد خبرهای بدی تو نامه هست. مشکلی پیش آمده؟ کسی شکایتی کرده؟ اشتباهی رخ داده؟ همه‌ی دلهره‌ای که بابت جهشی خواندن کلاس سوم و رفتن به کلاس چهارم داشت، یک‌باره در وجودش جوشید و به قُلُّ قُلُّ افتاد.

ایوان گفت: «این میز واقعاً کثیفه. به نظرت می‌تونیم یه‌عالمه لیوان و پارچ رو طوری روش بذاریم که کسی متوجه نشه؟»  
جسی نگاه کرد. میز پر از رگه‌های سیاه بود. «نه.»  
ایوان زیر لب غر می‌زد.

جسی گفت: «من تمیزش می‌کنم.» ایوان با راه انداختن بساط لیمونادفروشی موافقت کرده بود، چون این یکی از کارهای موردعلاقه‌ی جسی بود. کمترین کاری که جسی می‌توانست برای ایوان بکند، این بود که رویه‌ی کثیف میز را تمیز کند. گفت: «شاید...» و پاکت را دوباره بالا گرفت. «قراره روز اول مدرسه رو عقب بندازن. شاید سه‌شنبه‌ی بعدی روز اول مدرسه نباشه؛ مگه نه؟»

توجه ایوان جلب شد. گفت: «بیا به مامان بگیم بازش کنه.»

خانم ترسکی در خنکای مطبوع دفتر کارش در طبقه‌ی بالا، نامه را یک دور خواند. گفت: «خب! انتظار این یکی رو نداشتیم.» به ایوان نگاه کرد. جسی حس کرد قیافه‌ی مامان نگران است. «ایوان، تو و جسی قراره امسال توی یه کلاس درس بخونین. هر دو توی کلاس خانم اُورتن<sup>۱</sup> هستین.»

جسی احساس آرامش کرد. هر دو در یک کلاس! اگر قرار بود فقط یک آرزو بکند، همین بود. قرار بود با ایوان هم کلاس شود، و کنار ایوان همه‌چیز برایش آسان‌تر می‌شد. ایوان او را به همه‌ی کلاس چهارمی‌ها معرفی می‌کرد. به همه‌شان می‌گفت که او هم از خودشان است؛ نه یک بچه‌ننه‌ی کلاس دومی که جایش در کلاس آن‌ها نیست.

اما ایوان خوشحال به نظر نمی‌رسید. انگار عصبانی بود. تقریباً با فریاد پرسید: «چرا؟»

خانم ترسکی نگاه‌گذاری به نامه انداخت. «خب، کلاس‌ها برای شروع سال به حدنصاب نرسیدن و چند نفر از کلاس چهارمی‌ها که بنا بوده توی مدرسه بمونن ثبت‌نام نکردن چون از اینجا اسباب‌کشی کردن یا به مدرسه‌های خصوصی رفتن. اینه که مجبورن دو تا کلاس رو توی یه کلاس بزرگ‌تر ادغام کنن.»

ایوان گفت: «خیلی نامردیه! من خانم اسکابی<sup>۲</sup> رو می‌خواستم. نمی‌خوام...»

نگاهی به جسی کرد. «خیلی نامردیه!»

جسی تعجب کرده بود. خیلی خبر خوبی بود که! چرا ایوان متوجه نبود؟ آن‌ها همیشه توی خانه با هم خوش می‌گذرانند. حالا می‌توانستند در مدرسه هم خوش بگذرانند. به ایوان گفت: «خیلی باحال می‌شه.»

ایوان گفت: «اصلاً باحال نمی‌شه. مدرسه. باحال. نیست.» بعد پاهایش را به زمین کوبید و از پله‌ها پایین رفت و تا شب خودش را در اتاقش حبس کرد. بساط لیمونادفروشی هم آخرش راه نیفتاد.

و حالا، این هم از این دو روز گذشته و ایوان هنوز خودش را حبس کرده،

1. Overton

2. Scobie

هرچند توی اتاقش نیست. نه با جسی حرف می‌زند و نه با او بازی می‌کند. جسی هم به اتاقش رفت و همان کاری را کرد که همیشه وقتی ناراحت یا عصبانی یا غمگین یا سردرگم است، انجام می‌دهد. شروع کرد به خواندن تار شارلوت<sup>۱</sup>. این کتاب را نزدیک صد بار خوانده بود.

به جای خوب کتاب رسیده بود؛ به جای خوشحال‌کننده‌اش. ویلبر<sup>۲</sup> را «حیوان سرشناس» صدا زده بودند و خانواده‌ی زاکرمن<sup>۳</sup> و همه‌ی اهالی شهر توجهشان به او جلب شده بود. اما جسی حس خوب همیشگی را نگرفت؛ حس خوبی که معمولاً وقتی به سراغش می‌آمد که شارلوت این جمله را می‌گفت:

به جرئت می‌تونم بگم نقشه‌ی من جواب می‌ده و ویلبر نجات پیدا می‌کنه.

در عوض، احساس ناخوشایندی به جسی دست داد؛ احساسی که تپ تپ روی شان‌اش می‌کوبید. و این احساس ناخوشایند به‌خاطر این نبود که می‌دانست شارلوت در صفحه‌ی ۱۷۱ می‌میرد.

به‌خاطر ایوان بود. جسی نمی‌توانست به حرفی که ایوان زده بود، فکر نکند. تا جایی که یادش می‌آمد، ایوان قبلاً فقط یک بار به او گفته بود: «ازت متنفرم». مامان بزرگ پیششان بود و ایوان توی تکلیف ریاضی‌اش به کمک احتیاج داشت. قیافه‌اش درمانده شده بود و لب‌هایش کج‌وکوله؛ همان‌طور که بعضی وقت‌ها سر تمرین‌های ریاضی یا املا یا نگارش این شکلی می‌شد. از آن قیافه‌ها که به قول مامان «الانه که بترکه!» مامان بزرگ نتوانسته بود کمکش کند؛ چون اصلاً از موضوع سر در نمی‌آورد. بنابراین جسی نشانش

---

۱. Charlotte's Web؛ کتابی در حوزه‌ی ادبیات کودک و نوجوان نوشته‌ی ای بی وایت. این کتاب داستان خوک‌ی را روایت می‌کند که در آغل با عنکبوتی به نام شارلوت دوست می‌شود و شارلوت با نقشه‌ای او را از مرگ نجات می‌دهد.

2. Wilbur

3. Zuckerman

داد که چطور باید هرکدام از مسئله‌ها را حل کند. خوب، درستش این است که بگوییم جسی پرید وسط و مسئله‌ها را حل کرد. این طوری به ایوان کمک کرده بود، مگر نه؟ مامان بزرگ، جسی را «دختر نابغه» صدا زده بود؛ اما ایوان ورق دفترش را از وسط پاره کرده و از پله‌ها دویده بود بالا و قبل از آنکه در را محکم پشت سرش ببندد، داد زده بود: «ازت متنفرم!» این قضیه مال سال قبل بود. جسی کتاب را روی شکمش گذاشت و خیره شد به سقف. رفتار آدم‌ها گیج‌کننده بود. جسی ترجیح می‌داد صد تا مسئله‌ی ریاضی حل کند، اما مجبور نباشد هفت روز هفته از احساسات پیچیده‌ی آدم‌ها سر دربیورد. اصلاً برای همین بود که او و ایوان این قدر خوب با هم کنار می‌آمدند. ایوان صاف و پوست‌کنده به او می‌گفت: «ازت عصبانی‌ام؛ چون فقط یه دونه نون برنجی مونده بود و تو خوردی‌ش.» بعد جسی می‌گفت: «معذرت می‌خوام. راستی! من تو اتاقم چند تا آب‌نبات دارم؛ می‌خوای؟» به همین سادگی. ایوان حرفش را صادقانه می‌گفت.

نه مثل دخترهای مدرسه؛ همان دخترهایی که آن گروه را راه انداخته بودند. جسی به پهلوی غلتید تا از آن فکرها خلاص شود. آن طرف اتاق، کنار دیوار روبه‌رو، چشمش به سه تکه مقوا افتاد که مامان برایش خریده بود تا برای روز کارگر روزنامه‌دیواری درست کند. هر سال باشگاه محله برای بچه‌ها مسابقه‌ای برگزار می‌کرد تا ببینند چه کسی می‌تواند بهترین روزنامه‌دیواری را به‌مناسبت آن روز درست کند. امسال اولین سالی بود که جسی آن قدر بزرگ شده بود که بتواند توی مسابقه شرکت کند و از مامان خواهش کرده بود برایش مقوا و خودکارهای رنگی و کاغذ شبرنگ و برچسب بخرد تا روزنامه‌دیواری درست کند. عزمش را جزم کرده بود که جایزه را ببرد: «صد دلار!» اما هنوز هیچ فکر به‌دردبخوری به ذهنش نرسیده بود. حالا فقط پنج روز به مسابقه مانده بود و مقواها هنوز آنجا بود؛ سفید سفید. جسی دست دراز کرد و کتابش را برداشت. نمی‌خواست به دخترهای مدرسه



فکر کند. به مسابقه هم نمی‌خواست فکر کند. دوباره شروع کرد به خواندن. ویلبر و شارلوت در نمایشگاه بودند و سن و سال شارلوت کم‌کم داشت معلوم می‌شد. جسی جمله‌هایی را خواند که ویلبر به بهترین دوستش می‌گفت:

خیلی متأسفم که می‌شنوم حالت خوب نیست، شارلوت. شاید آگه به تار بَننی و چند تا مگس شکار کنی، حالت بهتر بشه.

خب، بخش دوم حرف ویلبر هیچ ربطی به ماجرا نداشت؛ اما جسی خودش را مجسم کرد که بخش اول گفته‌ی او را به زبان می‌آورد: خیلی متأسفم که می‌شنوم حالت خوب نیست، ایوان. انگار جور درمی‌آید. این‌طوری دست‌کم ایوان می‌فهمید که او نگرانش است؛ جسی این را می‌دانست که خیلی مهم است که موقع ناراحتی کسی، نگرانش باشی. تصمیم گرفت به طبقه‌ی پایین برود و امتحان کند. حاضر بود هر کاری بکند تا ایوان به حال قبل برگردد؛ به حال قبل از نامه.

جسی توی آشپزخانه و حیاط پشتی سرک کشید. خبری از ایوان نبود. پله‌های زیرزمین را تا نیمه پایین رفته بود که صدایی از گاراژ به گوشش خورد. در را باز کرد و گرمای شدید روز خورد به پوستش. مثل این بود که یک غول، نفس داغ و بدبویش را ها کرده باشد توی صورت او.

توی گاراژ، ایوان و اسکات اسپنسر<sup>۱</sup> را دید. با خودش فکر کرد عجیبه. ایوان از اسکات اسپنسر خوشش نمی‌آید. از زمان مهدکودک مرتب با هم قهر و آشتی می‌کردند. اما دوستی‌شان برای همیشه تمام شده بود؛ دقیقاً از وقتی که اسکات عمداً کلاه دوچرخه‌سواری ایوان را زیر چرخ‌های اتومبیل خانم ترسکی گذاشته بود و او هم دنده عقب آمده بود و کلاهش شکسته بود.

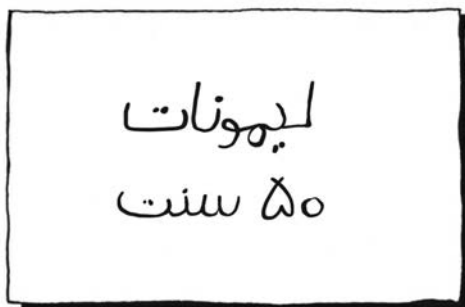
جسی به ایوان نگاه کرد، بعد به اسکات و دوباره به ایوان. حالا واقعاً

---

1. Scott Spencer

نمی‌دانست چه باید بگوید. خیلی متأسفم که می‌شنوم حالت خوب نیست، ایوان! دیگر زیاد منطقی به نظر نمی‌آمد. پیدا بود که ایوان دارد با دوستش خوش می‌گذراند! جسی فکر کرد چیز دیگری برای گفتن پیدا کند. تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود: «چی کار دارید می‌کنید؟»

پسرها خم شده بودند روی یک تکه مقوای نازک. ایوان داشت با ماژیک قرمز باریک چیزی می‌نوشت. یخدان بنفش وسط گاراژ بود و دو تا صندلی پلاستیکی گذاشته بودند روی یخدان. روی صندلی بالایی، یک پاکت قهوه‌ای قرار داشت. ایوان بدون آنکه او را نگاه کند، گفت: «هیچی.» جسی به طرف پسرها رفت و از بالای شانه‌ی ایوان نگاه کرد.



جسی گفت: «لیموناد رو اشتباه نوشتی. آخرش د داره، نه ت.» اما با خودش فکر کرد وای، چه خوب! لیمونادفروشی. کار موردعلاقه‌ی من! پسرها چیزی نگفتند. جسی متوجه شد ایوان لب‌هایش را محکم روی هم فشار داده.

پرسید: «می‌خواهی من لیموناد درست کنم؟» ایوان گفت: «خودمون درست کردیم.» جسی گفت: «می‌تونم تابلو رو تزیین کنم. خیلی خوب بدم پروانه و گل و از این چیزها بکشم.»

اسکات پوزخند زد: «دکی! ما نمی‌خوایم چیزهای دخترونه روی تابلومون باشه!»

«می‌خواین برای نگه داشتن پول‌ها از جعبه‌ی من استفاده کنین؟ یه کفی داره با بخش‌های جدا از هم، برای سکه‌های مختلف.»  
ایوان همان‌طور که روی تابلو کار می‌کرد، گفت: «نه.»  
جسی نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «خب، من می‌تونم میز رو براتون تمیز کنم.» میز چوبی کوچک که هنوز پر بود از رگه‌های سیاه، به دوچرخه‌ها تکیه داده شده بود.

ایوان گفت: «لازمش نداریم.»

جسی گفت: «اما ما همیشه همین میز رو دکه می‌کنیم.»

ایوان صورتش را به سوی او برگرداند. «نمی‌خوایم.»

جسی یکی دو قدم عقب رفت. حس کرد چیزی توی دل و روده‌اش سُر می‌خورد؛ مثل نیمرویی که هنوز خوب پخته نشده. می‌دانست باید برگردد خانه. اما معلوم نبود چرا پاهایش حرکت نمی‌کرد. همان‌جا ایستاد، پاهای برهنه‌اش انگار به سیمان خنک چسبیده بود.

اسکات توی گوش ایوان چیزی گفت و هر دو پسر خندیدند؛ آهسته و با بدجنسی. جسی چرخید که به سمت در برود، اما پاهایش به زمین میخ شده بود. طاقت نمی‌آورد که ببیند ایوان دلش می‌خواهد به‌جای اینکه با او باشد، با اسکات وقت بگذراند؛ آن‌هم اسکات که یک عوضی به‌تمام‌معنا بود.

گفت: «راستی، شرط می‌بندم پول خرد لازم دارین. من یه‌عالمه پول خرد دارم. می‌تونین هم‌ه‌ی پول خردهای من رو بردارین. البته، بعدش باید پس بدین.»  
ایوان گفت: «لازم نداریم.»

جسی پافشاری کرد. «چرا، لازم دارین. همیشه پول خرد لازمه، مخصوصاً اول کار. اگه نتونین بقیه‌ی پول مردم رو بدین، نمی‌تونین چیزی بفروشین.»  
ایوان در ماژیک را با صدای بلند بست: تق! و آن را توی جیب گذاشت:

«اسکات منابع مالی مون رو تأمین می‌کنه. مامانش یه شیشه پول خرد داره؛ کلی پول خرد داریم.»

پسرها ایستادند. ایوان پشتش را به جسی کرد و تابلو را نگه داشت تا اسکات آن را بخواند. اسکات گفت: «معرکه‌ست.» جسی می‌دانست تابلو اصلاً معرکه نیست. حروفش آن قدر ریز و نازک بود که از دور به سختی می‌شد خواند. (ایوان باید به جای ماژیک نازک از یک ماژیک نوک‌پهن استفاده می‌کرد. این را همه می‌دانند!) تابلو هیچ تزییناتی برای جذب مشتری نداشت و کلمه‌ی لیموناد اشتباه نوشته شده بود. چرا ایوان کمی از او کمک نمی‌گرفت؟ جسی فقط می‌خواست کمک کند.

اسکات رو کرد به جسی و گفت: «واقعاً قراره امسال تو کلاس چهارم باشی؟»  
جسی پشتش را صاف کرد و گفت: «آره.»  
«عجب. خیلی وحشتناکه.»

جسی چانه‌اش را جلو داد و گفت: «نه‌خیرم، نیست.»  
اسکات گفت: «چراخیرم! هست. آخه تو که کلاس دومی، حالا قراره یه کلاس چهارمی باشی. خیلی ناجوره.»

جسی به ایوان نگاه کرد، اما ایوان سرش گرم چسباندن تابلو به یخدان بود. جسی گفت: «خیلی از بچه‌ها جهشی درس می‌خونن. چیز عجیبی نیست.» اسکات گفت: «خیلی عجیب‌وغریبه! منظورم اینه که، یک سال کامل رو از دست می‌دی. اون بخش مربوط به قطب جنوب رو از دست می‌دی، بهترین بخش کلاس سوم بود. همین‌طور اردوی آکواریوم و اون بخشی که به همه‌ی ایالت‌های کشور نامه فرستادیم. یادت می‌آد ایوان؟ تو یه نامه از آلاسکا گرفتی. خیلی باحال بود!»

ایوان با حرکت سر تأیید کرد، اما نگاهش را بالا نیاورد.  
جسی دوباره گفت: «اون قدرها هم مهم نیست.» صدایش مثل یک نوار پلاستیکی کش می‌آمد.